

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قاب یک رؤیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# قالب کتاب روای

چون سائنبلید  
الہام فیاضی

سرشناسه: ساننبلک، جردن  
Sonnenblick, Jordan  
عنوان و نام پدیدآور: قاب یک رؤیا / نویسنده: جردن ساننبلک؛ مترجم: الهام فیاضی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۸-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Curveball, The Year I Lost My Grip, 2012.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲  
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۳۲۹۴  
۷۱۳۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

قاب یک رؤیا

نویسنده: جردن ساننبلک

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: ویدا افتاده

ویراستار فنی: زهره حیدری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۸-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

با یاد و قدردانی از دو آموزگار بزرگم: دنیس کیلی و فرانک مک کورت.  
شما به من گفتید که قادرم داستان‌سرایی کنم و کمک کردید که به این  
گفته ایمان بیاورم.

ج.س

تقدیم به

روان دوست و استاد گرامی‌ام، عکاس، منجم و انسان بزرگ:

سید مصطفی امام و

روان پدر بزرگ نازنینم که آلزایمر او را از من گرفت.

ا.ف

«وای از آن لحظه! اگر از دستش بدهی، برای همیشه از دستت رفته!»

هنری کاتیر - برسون

عکاس افسانه‌ای

## وقتی کوچک بودم...

اولین چیزی که از کودکی‌ام یادم می‌آید، این است که به‌خاطر موضوعی از دست مادرم خیلی خیلی عصبانی هستم. وسط‌هاال دست‌به‌سینه نشسته و بُغ کرده‌ام. در این بُرهِه از زندگی، من در قهر کردن به درجه‌ی قهرمانی رسیده‌ام. آقای پیری، پدر بزرگم، روبه‌رویم زانو زده و تلاش می‌کند اخم‌هایم را از هم باز کند.

می‌گوید: «کوتاه بیا! آگه فقط یه لبخند برام بزنی بهت یه... به‌به... یه آب‌نبات نعنایی می‌دم!»

یادم می‌آید که با خودم فکر کردم، یه آب‌نبات نعنایی؟ واقعاً خیال کرده برای یه آب‌نبات نعنایی تسلیم می‌شم؟

وقتی هیچ لبخندی نمی‌زنم و حتی دست‌های کوچکم را از حالت دست‌به‌سینه آزاد نمی‌کنم، پیشنهادش را بهتر می‌کند. «خیلی خب، آگه برات یه بستنی بخرم چی؟»

آهان، بستنی. کم‌کم داریم زبان همدیگر را می‌فهمیم. ولی من هنوز عصبانی هستم، به‌خاطر همین سر تکان می‌دهم و زور می‌زنم بیشتر اخم کنم.

بابا بزرگ خم می‌شود و در گوشم می‌گوید: «پیتتر، آگه یه بار ببرمت استودیوی خودم چی؟»

این پیشنهاد آن‌قدر خوب است که باورش برام سخت است. بابا بزرگ عکاسی حرفه‌ای است و هرگز به من اجازه نمی‌دهد پایم را توی استودیویش بگذارم. هر وقت از او خواهش می‌کنم، می‌گوید: «از اونجا خوشت نمی‌آد.

نمی‌توننی به چیزی دست بزنی. تازه، اونجا بوی مواد شیمیایی تاریک‌خونه رو می‌ده.» ولی این حرف فقط اشتیاقم را برای رفتن به آنجا بیشتر می‌کند. آنجا برای پدربزرگ جای خاصی است. در آنجا هم هنر خلق می‌کند و هم پول در می‌آورد.

با اینکه حدوداً فقط سه سالم است، بلام‌چطور خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم. می‌گویم: «نمی‌دونم، می‌شه هم پیام استودیوی تو و هم یه آب‌نبات نعنائی بگیرم؟ اون جووری بوی مواد شیمیائی اذیتم نمی‌کنه...»

بابابزرگ یک لحظه گیج می‌شود و بعد می‌زند زیر خنده. «شیمیائی؟ منظور شیمیاییه! خیلی‌خب، مرد گنده. اون لبخند رو رد کن بیاد.»

لبخند می‌زنم، لبخندی طولانی. بابابزرگ دستم را می‌گیرد، من را می‌برد بیرون و سوار وانتش می‌کند. همان‌که روی بدنه‌اش عکس زرد و بزرگی از یک کوه دارد. پایین شیشه‌ی عقب نوشته: عکاسی گلدبرگ!، ولی من هنوز نمی‌توانم بخوانم. از شهر به سمت استودیو می‌رویم.

نمی‌دانم آن روز چند ساعت توی استودیو ماندیم، شاید چون از آن به بعد آن‌قدر به آنجا رفته‌ام که درست یادم نیست کدام خاطره مال کدام وقت است. ولی یادم است که غرق بهت و حیرت شده بودم. هر طرف را نگاه می‌کنم پر از عکس‌های بزرگی است که بابابزرگ چاپ کرده و به دیوار چسبانده است. یک دیوار پر از عکس عروس‌هاست. بابابزرگ می‌تواند یک‌عالمه خانم‌های زیبا ببیند. دیوار دیگر فقط مخصوص عکس منظره است: طلوع خورشید بر فراز کوه‌های آلپ، دریاچه‌ای با مه بالای آن و صحرایی که انگار تا ابدیت ادامه دارد. بابابزرگ می‌تواند به همه‌ی این‌ها برود! سومین دیوار از همه بهتر است، هرچند کمی هم ترسناک است. هر عکس را که نگاه می‌کنم یک چیز تکان‌دهنده می‌بینم: سربازهایی با تفنگ‌های واقعی، ببری خشمگین که نگاهش به من است، یک مار کبری که خیز برداشته و آماده‌ی حمله است!

بابابزرگ من همه‌ی این چیزهای خطرناک را دیده و فقط به اندازه‌ی یک دوربین با آن‌ها فاصله داشته است.

مطمئناً بابابزرگ من جذاب‌ترین آدم روی زمین است. بعد از اینکه با بهت همه‌ی عکس‌ها را نگاه می‌کنم، بابابزرگ می‌گوید: «خب، این عکس‌ها ثمره‌ی زندگی من هستن. خوشت اومد؟»

تندتند سرم را تکان می‌دهم که یعنی آره! خیلی دوستشان دارم. بابابزرگ لبخند می‌زند و می‌پرسد: «سؤال‌ی نداری؟»

باز هم عکس‌ها را نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم بابابزرگ را تصور کنم که از پشت لنز دوربینش نگاه می‌کند، دکمه را فشار می‌دهد و تک‌تک این عکس‌ها را می‌گیرد. سؤال‌ی توی سرم چرخ می‌زند ولی نمی‌دانم با چه زبانی آن را بیان کنم. خوشبختانه صبر بابابزرگ زیاد است. بالاخره قفل زبانش می‌شکند و می‌پرسد: «تو از کجا می‌فهمی؟»

«چی رو از کجا می‌فهمم؟»

«از کجا می‌فهمی، عکسی که می‌گیری خوب می‌شه؟ اون موقع که دکمه رو فشار می‌دی. از کجا می‌فهمی؟»

بابابزرگ دوباره می‌خندد. «خب، من هم گاهی عکس‌های بد می‌گیرم. فقط چاپش نمی‌کنم و قابشون نمی‌گیرم که همه ببینن. ولی وقتی عکسی واقعاً خیلی خوب باشه، آدم خودش می‌فهمه.»

«چطوری؟ چطوری بابابزرگ؟» می‌خواهم بدانم چون دلم می‌خواهد خودم هم روزی چنین عکس‌هایی بگیرم.

بابابزرگ چند لحظه به فکر فرو می‌رود و چیزی نمی‌گوید. بعد خم می‌شود تا بتوانیم چشم‌درچشم شویم. دستش را روی شانهم می‌گذارد و می‌گوید «من نمی‌دونم رفیق. گاهی تا عکس رو نبینی، متوجه نمی‌شی.»



اول

اولین عکس، تصویری با نمای باز است که از پشت حصار توری پشت تخته‌ی هوم پلیت<sup>۱</sup> گرفته شده. پسری با لباس فرم کامل در جایگاه بازیکن پرتاب‌گر توپ ایستاده. لباسش سبز و طلایی است. کلاهش را تاروی چشم‌هایش پایین کشیده و موهای پریشان سیاهش از گوشه‌های کلاه از اطراف بیرون زده. به سمت هوم پلیت خم شده و بازویی که می‌خواهد با آن توپ را پرتاب کند، کنار بدنش آویزان است. حتماً منتظر علامت بازیکن گیرنده است.

عکس دوم، از نمای خیلی بسته‌تری گرفته شده و فقط کل هیکل بازیکن پرتاب‌کننده در آن افتاده. به پهلو ایستاده، ولی صورتش رو به تخته است و می‌شود حس کرد که در یک‌هزارم ثانیه‌ی بعد، خیز برمی‌دارد. شاید به‌خاطر اینکه کاملاً صاف ایستاده، یا شاید هم به‌خاطر اینکه عکس از زاویه‌ی نزدیک‌تری گرفته شده، چشم‌هایش در این عکس معلوم است. چهره‌اش خیلی جدی است، انگار می‌خواهد نگاه تیزش را مثل اشعه‌ی لیزر از بدن بازیکن توپ‌زن، بازیکن توپ‌گیر، داور و حتی عکاس عبور دهد. بازیکن پرتاب‌گر احتمالاً خیلی تمرکز کرده. شاید هم خیلی درد دارد. فهمیدنش سخت است.

چند عکس بعدی همه پشت سر هم هستند. کلیک، کلیک، کلیک، کلیک. زاویه‌ی هر عکس نزدیک‌تر از عکس قبل. بازیکن پرتاب‌گر خیز برمی‌دارد، یک دستش را از بازو پشت سرش خم کرده و دست دستکش‌پوشش جلوی بدنش و به سمت بازیکن توپ‌گیر پایین قرار گرفته. بعد، در لحظه‌ی ثبت عکس، بازوی پرتاب‌کننده‌اش بالا می‌آید و با نیروی محرکه‌ای که پای عقبش از تخته‌ی پلاستیکی پرتاب می‌گیرد، بدن خمیده و در هم پیچیده‌اش به جلو خیز برمی‌دارد. یکی از عکس‌ها دقیقاً لحظه‌ی جدا شدن توپ از دست بازیکن را نشان می‌دهد. بازویش صاف پایین می‌آید و تمام بدنش به جلو

---

۱. یک پنج‌ضلعی از جنس پلاستیک فشرده در زمین بازی بیسبال که بازیکنی که باید توپ را پرتاب کند، پشت آن می‌ایستد.

پرت می‌شود. اگر به حرکت دست‌ها و پاها نگاه کنید، می‌فهمید که جایی از کار اشکال دارد. حالا چهره‌ی بازیکن پرتاب‌گر از درد در هم پیچیده است. در عکس بعد، نصف هیکل بازیکن از کادر بیرون رفته، طوری که فقط سر و شانه‌هایش پیداست و تصویر تاری از خطوط زمین و آبی آسمان. عکاس در یک چشم به هم زدن دوربین را پایین می‌آورد تا دوباره سوژه را در کادر داشته باشد. حالا بازیکن پرتاب‌گر روی زانو افتاده و دست دستکش‌پوشش را روی بازوی پرتاب‌کننده‌اش فشار می‌دهد. کلیک. یک عکس دیگر. ولی چون عکاس موقع باز شدن دریچه‌ی نور دوربین حرکت کرده، عکس تار افتاده: پسر به جلو می‌افتد. می‌شود حدس زد که با صورت روی خاک جایگاه پرتاب خواهد افتاد. می‌شود حدس زد که درد خواهد داشت.

آن عکاس، پدربزرگ من است.

آن بازیکن، من هستم.

# ۱. تو

اگر می‌دانستم این آخرین بازی بیسبال عمرم است، حتماً از مادرم می‌خواستم دوربین فیلم‌برداری یا چیزی مثل آن همراهش بیاورد. ولی آدم هیچ‌وقت این چیزها را از قبل نمی‌داند. تنها کاری که از دستت برمی‌آید این است که هر بار طوری بازی کنی که انگار این آخرین بازی‌ات در لیگ جهانی است و ته دلت امیدوار باشی که این‌طور نباشد.

تابستان بعد از کلاس هشتم بود. من بازیکن پرتاب‌گر تعویضی بودم و همه امید داشتند بتوانم پیروزی ۱ - ۲ تیمم را در لیگ قهرمانان قطعی کنم. فقط باید یک اینینگ<sup>۱</sup> را بدون تسلیم شدن در برابر حمله‌ی حریف طی می‌کردم. طبق معمول، بهترین دوستم ای‌جی مور<sup>۲</sup> در جایگاه بازیکن توپ‌گیر ایستاده بود. ما بهترین پرتاب‌گرهای تیممان بودیم. در واقع بهترین پرتاب‌گرهای لیگ و همین‌طور بهترین بازیکن‌های توپ‌گیر، یعنی وقتی من پرتاب می‌کردم، ای‌جی می‌گرفت و بالعکس. موقعیت منحصربه‌فردی که در آن، دو دوست خوب، باید تمام‌وقت به‌سمت همدیگر توپ پرتاب می‌کردند. موقعیتی واقعاً منحصربه‌فرد بود، حتی روزنامه‌ها هم درباره‌اش نوشتند. آن‌قدر منحصربه‌فرد که مربی بیسبال دبیرستان، شخصاً پیش‌قدم شد تا برای بازی‌های بعد از فصل تمرینمان بدهد.

این موقعیت به‌قدری خاص بود که توجه دخترها را هم جلب کرد. من

---

۱. ست‌های بازی در بیسبال؛ معادل نیمه در فوتبال

2. AJ Moore

و ای جی محبوبترین پسرهای سال هشتم بودیم. البته محبوب واقعی ای جی بود؛ حدود صدو هشتاد سانتی متر قد، با موهای طلایی، چشمان آبی روشن و رفتاری آرام و متین که ناشی از حس اطمینان از محبوبیتش بود. در واقع من، آن قدرها هم آس دهن سوزی نبودم. صدو شصت و یک سانتی متر قد، با موهای سیاه و پوستی روشن و عینک. ای جی یک پرتاب گر قدرتمند راست دست بود، و من یک پرتاب گر موذی و حيله گر چپ دست. ای جی در گرفتن توپ استعداد ذاتی داشت. ولی من پشت جایگاه دریافت توپ باید جان می‌کندم، چون من، تنها بازیکن توپ گیر چپ دست لیگ، در سطح خودمان بودم. درکل، مربی‌ها به بچه‌های چپ دستی که بخواهند توپ گیر بشوند روی خوش نشان نمی‌دهند، برای همین اگر بخواهید در این پُست بازی‌تان بدهند باید کارتان در حد عالی باشد.

تفاوت‌های من و ای جی بیرون از زمین بازی هم همین قدر قابل توجه بود. هرچه او آسان می‌گرفت، من نازک نارنجی بودم. او لبخند می‌زد، من در فکر فرو می‌رفتم. او با خنده از همه چیز رد می‌شد، من آن را زیادی جدی می‌گرفتم. او از بردن خوشش می‌آمد، ولی من برای بردن می‌مردم. وقتی می‌باختم، او همان موقع اخم‌هایش توی هم می‌رفت، ولی وقتی پایش را از زمین بیرون می‌گذاشت همه چیز را فراموش می‌کرد. من به خانه می‌رفتم و نیم ساعت به بالش می‌مشت می‌زدم. خوشبختانه من دو چیز داشتم که جایگاه اجتماعی‌ام را حفظ می‌کردند: ورزشکار بودم، و دوست ای جی.

بگذریم... قرار بود در این مسابقه سه بازیکن توپ‌زن اول را به ترتیب تارومار کنیم و بعد برای دومین سال متوالی عنوان قهرمانی لیگ لی‌های ولی نی‌های<sup>۱</sup> را از آن خود می‌کردیم. آن وقت مربی مدرسه، طوری از ای جی و من خوشش می‌آمد که وقتی به کلاس نهم رفتیم، ما را به تیم نوجوانان می‌برد تا در پُست پرتاب گر بازی کنیم. ای جی در شش اینینگ عالی بازی کرده و

---

1. Lehigh Valley Knee-High

نتیجه را به آنجا رسانده بود، و حالا من به جای او در جایگاه قرار گرفته بودم. باید مثل همیشه کار می‌کردم.

سعی کردم درد وحشتناک بازوی چپم را فراموش کنم. این درد که در تمام فصل همراهم بود بزرگ‌ترین رازم بود. هیچ‌کس از آن خبر نداشت، هیچ‌کس هیچ‌کس. نه ای‌جی، نه هیچ‌کدام از مربی‌هایم و قطعاً پدر و مادرم. اگر مربی‌هایم می‌دانستند، ممکن بود اجازه ندهند بازی کنم. اگر پدر و مادرم خبردار می‌شدند باید همه‌چیز را فراموش می‌کردم. وحشت برشان می‌داشت. آن وقت مادرم توی زمین می‌دوید و داد می‌زد: «بچه‌م! بچه‌م!» که در این صورت مجبور می‌شدم بار و بندیلیم را ببندم و به کانادا مهاجرت کنم. ای‌جی در کلاس هفتم یک‌دفعه قد کشید و من یک سر و گردن از او کوتاه‌تر ماندم. از آن موقع به بعد مجبور بودم توپ را محکم‌تر پرتاب کنم. خودم می‌دانستم، ولی این تنها راهی بود که می‌توانستم به رقابت ادامه بدهم، توپ‌زن‌ها را از سر راه بردارم و احتمالاً به تیم دبیرستان راه پیدا کنم. برای همین پرتاب‌های سرعتی را یکی بعد از دیگری انجام می‌دادم تا اینکه بالاخره طوری شد که حس کردم بازویم توی چرخ‌گوشت له شده. بعد چند پرتاب قوسی را هم به پرتاب‌های دیگرم اضافه کردم که اوضاع را بدتر کرد. از طرف دیگر، در آن لحظه به این فکر می‌کردم که فقط بعد از نه پرتاب خوب، و سه بار استرایک‌اوت<sup>۱</sup> می‌توانم تمام زمستان را استراحت کنم و دوباره روبه‌راه شوم. فقط نه پرتاب خوب لعنتی.

شکست حریف اول آسان بود. ای‌جی دو بار او را فقط با پرتاب‌های سرعتی از میدان به در کرده بود، برای همین فکر کردم اگر خودش را بکشد هم نمی‌تواند از پس پرتاب سرعتی من بر بیاید. ای‌جی علامت داد که ضربه‌ی سرعتی‌ام گول‌زننده باشد و آرام بزنم، حریف توپ را صاف توی زمین کوبید.

---

۱. بیرون رفتن بازیکن توپ‌زن بعد از خراب کردن سه پرتاب.

توپ یک متر جلوی جایگاه پرتاب غلتید. ای جی به طرف توپ شیرجه رفت و آن را بیرون زد. یکی از میدان به در شد.

حریف شماره‌ی دو هم مشکل نبود. ای جی برای او هم فقط ضربات سرعتی‌اش را رو کرده بود. بعد از کاری که با حریف اولی کرده بودم، حس می‌کردم این یکی هم با اولین پرتابم مرخص می‌شود، و حسم درست بود. برای شروع حمله تظاهر کردم که توپ را پرتاب می‌کنم. می‌دانستم که حریف با دومین حرکتیم از جا می‌پرد. ای جی از توی زمین خاکی علامت داد که یک بار دیگر هم تظاهر به پرتاب کنم. کاملاً از روی جایگاهم خارج شدم و توپ را با ارتفاع پرتاب کردم. خوشبختانه حریفم توپ را آرام به سمت بیس سوم زد. سومین بازیکن توپ‌زن وارد زمین شد: یک بازیکن مدافع، بازیکن چپ‌دست قدرتمندی که تا آن لحظه دوتا از پرتاب‌های ای جی را زده بود. با خودم فکر کردم اشکالی ندارد. چون چپ‌دست‌ها برای زدن توپ‌های بازیکنان پرتاب‌گر چپ‌دست مشکل دارند. کافی بود یک پرتاب سرعتی بیندازم. حتماً از جا می‌پرید، ولی توپ جهتش را عوض می‌کرد و از او دور می‌شد و اگر خوب پیش می‌رفت، در گوشه‌ی منطقه‌ی حمله، توی زمین فرود می‌آمد. بعد هم با پرتاب‌های فریبنده‌ی رو به عقب، دیگر کار تمام بود. ای جی به شیوه‌ی معمول بازیکن‌های توپ‌گیر، با انگشت علامت داد و پرتاب سرعتی خواست. نفس عمیقی کشیدم، از جا جهیدم و توپ را با تمام قوایم پرتاب کردم. همان لحظه از مفصل آرنجم صدای تق کوچکی آمد، مثل صدای برخورد دو سکه. با تمام وجود سعی کردم بازویم را نچسبم و ناله نکنم. بازیکن توپ‌زن توپ را با چنان ضربی زد که توپ زوزه‌کشان با یک متر خطا از خط سمت چپ زمین خارج شد.

وای، این بچه عجب دست فرزی داشت.

ای جی دوباره با انگشتش علامت داد. سر تکان دادم؛ امکان نداشت با یک پرتاب سرعتی دیگر از پس این بچه بریایم. حتی اگر بازویم موقع این کار

منفجر نمی‌شد، باز هم نمی‌توانستم توپ را به قدر کافی محکم پرتاب کنم. ای جی به طرفم دوید، دستش را دور شانهام انداخت و آرام گفت: «موضوع چیه پیتر؟»

«هیچی، فقط فکر نکنم بتونم یه پرتاب سرعتی دیگه براش بندازم.»  
«رفیق، این یارو پرتاب‌های غیرسرعتی من رو تارومار کرد. باید براش سرعتی بندازی.»

«ای جی، نمی‌تونم.»

«یعنی چی، نمی‌تونی؟»

فقط نگاهش کردم. پرسید: «آسیب دیده‌ای، آره؟»  
نگاهم را دزدیدم و گفتم: «اشکالی نداره.» از گوشه‌ی چشم کمک‌داور هوم‌پلیت را دیدم که به سمت جایگاه می‌آمد. انگار وقت صحبت کردن تمام شده بود.

ای جی آه کشید و گفت: «خیلی‌خب، بیت. پرتاب قوسی خوبه؟»  
توی چشم‌های ای جی زل زدم و سعی کردم با زبان بی‌زبانی از او تشکر کنم. «پرتاب قوسی رو هستم.» ای جی دوباره دوید و پشت هوم پلیت قرار گرفت. داور قوز کرد، حالت آماده باش به خود گرفت و با انگشت به من اشاره کرد: علامت «بازی توپ!». با نوک پا تخته‌ی پلاستیکی پرتاب را لمس کردم. وقتش بود که دست‌به‌کار شوم.

پرتاب قوسی هم تقریباً به همان بدی پرتاب سرعتی به نظر می‌رسید، و همان صدای تق را از استخوان آرنجم درآورد. ولی حریف در تلاشی ناموفق پرید و توپ را از دست داد. بعد من پرتاب فریبنده‌ی رو به عقب خود را درست در جایی که می‌خواستم انداختم.

متأسفانه، حریف از جایش تکان نخورد. دو حمله را پشت سر گذاشته بودم و حالا توپ در دستم بود. می‌خواستم تمام شگردهایم را برای حریف رو کنم. ای جی دوباره برای پرتاب فریبنده علامت داد، ولی می‌دانستم این بچه



برای چنین پرتابی از جایش تکان نمی‌خورد، مگر اینکه آن را درست وسط پلیت بیندازم. سر تکان دادم. ای جی برای پرتاب سرعتی علامت داد، این چه انتخابی بود؟ دوباره شانه بالا انداختم و پیشنهادش را رد کردم. به من نگاه کرد. نگاهش کردم. ظاهراً هر دو حساب همه‌چیز را کردیم. فقط پرتاب قوسی باقی می‌ماند.

ای جی دوباره دوان‌دوان به سراغم آمد. این دفعه مربی‌مان از جایگاه بیرون آمد و قبل از ای جی به من رسید. گفت: «چی کار داری می‌کنی، پیتی؟ براش پرتاب سرعتی بنداز. بذار این بازی رو ببریم و بریم پیتزا بزیم تو رگ.» ای جی خواست چیزی بگوید ولی مربی به او چشم‌غره رفت و ساکتش کرد. من به نشانه‌ی قبول سر تکان دادم. بعضی وقت‌ها در زندگی با اینکه می‌دانی درد زیادی می‌کشی، باید پرتاب سرعتی را بیندازی.

وقتی مربی به نیمکت برگشت و ای جی دوباره آماده شد، سری به پشت جایگاه پرتاب زدم. خم شدم و کیسه‌ی پودر را برداشتم و آن را چند بار تکاندم. زانوهایم کمی می‌لرزید. بازویم بدتر از قبل ضریان می‌زد. نفسی عمیق کشیدم، کیسه را روی زمین انداختم، روی تخته‌ی لاستیکی قدم گذاشتم و سعی کردم مثبت فکر کنم: فقط یه پرتاب دیگه. مگه آسمون به زمین می‌آد؟ یا قهرمان می‌شی، یا دست‌وپاچلفتی. ولی پیتز فریدمن دست‌وپاچلفتی نیست.

بازیکن توپ‌زن وارد زمین شد. داور به من اشاره کرد. ای جی دستکشش را نزدیک گوشه‌ی بیرونی محوطه‌ی حمله نگه داشت. برای پرتاب خیز برداشتم. وقتی دستم پشت گوش چپم چرخید، باز همان صدای عجیب برخورد سکه‌ها را شنیدم. نفسم را در سینه حبس کردم، چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و با تمام قدرت بازویم را به جلو پرت کردم. شاید یک‌هزارم ثانیه بعد از آنکه توپ از دستم خارج شد، آرنجم کاملاً قفل کرد. جلوی جایگاه به زانو افتادم.

---

1. Peter Friedman

قبلاً هم دردش شدید بود، ولی این درد کاملاً برایم تازگی داشت. برق از چشمم پرید. توی دلم گفتم، گریه نکن. الان، وقت مسابقه‌ست و تو وسط زمین هستی. تو، گریه، نمی‌کنی.

سعی کردم نگاهم را بچرخانم و ببینم سرنوشت پرتابم چه شد، اما تصویر پیش چشمم کم‌کم تار می‌شد. متوجه شدم که دیگر روی زانو نیستم. نمی‌دانم چطور رو به جلو افتاده بودم و گونه‌ی راستم روی خاک سرد بود. حس می‌کردم مردم دارند حرف می‌زنند. شاید هم فریاد می‌کشیدند. ولی همه‌ی این صداها برایم مثل صدای موسیقی زیر آب بود. بعد دست‌هایی را روی بدنم حس کردم.

ای جی گفت: «پیت! پیت! صدای من رو می‌شنوی؟»  
می‌ترسیدم اگر حرف بزنم صدایم بغض‌آلود باشد و همه بفهمند که ضعیف بودم. ولی بیشتر از آن، می‌ترسیدم کسی بخواهد بازویم را تکان بدهد. «بازوم، بازوم رو تگون ندین!»

مربی کنارم زانو زد. یک لحظه بازویم را فراموش کردم. نالیدم: «امتیاز رو گرفتم؟ بازی تموم شد؟»

«کارت عالی بود، پیتر. همه‌چیز تموم شد. حالا می‌خوام کمکت کنم بنشین، باشه؟ ای جی مواظب سرش باش، آماده‌ای؟ یک، دو، سه...»

من را برگرداندند و بالا کشیدند. دنیا طوری دور سرم می‌چرخید که انگار همان لحظه از بزرگ‌ترین ترن هوایی دنیا پیاده شده بودم. روی چمن‌های روبه‌روی جایگاه پرتاب نشسته بودم و بیس اول مقابل چشمم بود. بازیکن حریف روی کیسه ایستاده بود. فوری رو برگرداندم و مربی را نگاه کردم. گفتم: «صبر کنین، من فکر کردم ازش امتیاز گرفتم.» صدایم کم‌کم بغض‌آلود می‌شد. دیدم که مربی به جایگاه بازیکنان علامت داد و کمک‌مربی با جعبه‌ی کمک‌های اولیه از پله‌ها بالا آمد. مادر و پدر و پدربزرگم هم آمده بودند، به حصار سیمی تکیه داده بودند و با وحشتی دردآلود نگاهم می‌کردند.

مربی گفت: «پیت، می‌خوام یه ذره بازوت رو بچرخونم، باشه؟ هروقت دردت گرفت، بهم بگو.» می‌خواستم داد بزنم: «نههههه!» ولی می‌دانستم که تا نیم‌ثانیه‌ی دیگر آه و فغانم به آسمان بلند می‌شود. همه‌ی اعضای تیم دورم حلقه زده بودند. مربی دستم را گرفت و مچم را یک یا دو سانتی‌متر پیچاند. صدای جیغی بلند و خفه به گوشم خورد. یک لحظه تعجب کردم که صدا از کجاست، ولی بعد متوجه شدم دهان خودم است که تا ته باز است. کم‌کم همه‌چیز تیره و تار شد و دوباره ولو شدم. آخرین چیزی که دیدم بازیکن حریف بود. طوری روی بیس اول ایستاده بود که انگار آنجا ارث پدرش بود.

## ۲. عکاسی از عقاب‌ها

یک روز بعد از آن تابستان، شش ماه بعد از عمل جراحی آرنجم، پدربزرگم صبح قبل از طلوع آفتاب روز شنبه‌ای که هوا بسیار سرد بود و باد تندی می‌وزید، آمد دنبالم تا باهم به گردش و عکاسی برویم. سال‌ها بود که بیشتر وقت‌ها پای پیاده با دوربین به گردش می‌رفتیم. هر وقت مشغول ورزش نبودم، اغلب، دوتایی باهم از مناظر طبیعت، قطارهای قدیمی و هرچه که بابابزرگ فکر می‌کرد من از آن خوشم می‌آید، عکس می‌گرفتیم، ولی آن روز فرق داشت. بابابزرگ نگفته بود کجا می‌رویم و اصلاً سفرمان چقدر طول می‌کشد.

یعنی برایم مهم نبود. هفته‌ها کارم این شده بود که این طرف و آن طرف لم بدهم و مسابقات ورزشی را تماشا کنم، تنقلات بخورم و غریزتم. البته به جز وقت‌های فیزیوتراپی که از شدت درد عرق می‌ریختم و ناله می‌کردم و غرمی‌زدم. پدر و مادرم دائم سعی می‌کردند چیزهایی برای سرگرم کردنم پیدا کنند. ولی تنها چیزهایی که دردم نسبت به آن‌ها کورسویی از علاقه حس می‌کردم، کارهایی بودند که دیگر هرگز نمی‌توانستم انجام بدهم. قرار بود کل ماه جولای را برای هفتمین بار در اردوی تابستانی بیسبال باشم و قصد داشتم در اکثر روزهای ماه آگوست به پنجمین آکادمی تابستانی بسکتبال بروم.

ولی وقتی حتی اجازه نداشته باشی به توپ نزدیک بشوی، به‌سختی می‌توانی جایگزین خوبی برای اردوهای ورزشی پیدا کنی. برای همین وقتی به خودم آمدم دیدم با یک کوله‌پشتی سنگین پر از تجهیزات عکاسی